

من در جلوستون که حدود ۳۰ رزمنده در پشت سر هم و در یک ردیف قرار گرفته بودند، از داخل شیار و راه باریکی که به طرف پایین تپه به راه افتادیم.

نزدیکی مقر گردان حضرت ابوالفضل (ع) با دیدن آتش و دود که از سنگرها به هوا بلند می شد، با نگرانی ایستادیم و از نیروها خواستیم در میان تخته سنگها پناه بگیرند.

اسلحه ام را محکم در دست گرفته بودم و به تصور آنکه نیروهای دشمن سنگرها را به آتش کشیده اند، به تنهایی و با احتیاط به سنگرها نزدیک می شدم. نه صدایی شنیده می شد و نه حرکت و نه جنب و جوش مشکوکی در میان اطراف سنگرها می دیدیم و باطمینان از خالی بودن سنگرها به جستجوی اطراف مشغول شدم.

گویی نیروهای "گردان حضرت ابوالفضل (ع)" ساعتها قبل عقب نشینی کرده بودند و برای آنکه تجهیزات و مهماتشان به دست نیروهای ارتش صدام نیفتد، با نارنجک و مواد انفجاری سنگرها را منهدم و به آتش کشیده بودند.

دوباره به حرکت ادامه دادیم و از "حسن جمادی" خواستیم در آخر ستون حرکت کند و مواظب باشد، در طول مسیر نیروها پراکنده نشوند و اگر اتفاقی رخ داد به من اطلاع دهد.

بعد از رسیدن به سه راهی با صحنه دلخراش و دردناکی روبرو و شدید، بیکر غرق در خون "اسماعیل هاشمیان" روی زمین افتاده بود و با غم و اندوه و بدون آنکه بتوانیم کاری انجام دهیم ناگزیر به راهمان ادامه دادیم و به جاده اصلی رسیدیم. روی جاده شروع به حرکت به طرف مقر آزمایش کردیم، اما نیروهای دشمن که در بالای ارتفاع الاغلو مستقر بودند و جاده در دید و تیررس آنها بود، با گلوله باران توپخانه ما را هدف گرفته بودند.

کمی جلوتر از ماستونی از رزمندگان "لشکر ۵ نصر" بودند که پشت سر هم و در یک ردیف دوان دوان می کوشیدند خود را به مقرشان در پشت جبهه برسانند. گلوله های توپ و خمپاره یکی پس از دیگری در میان جاده و اطراف آن فرود می آمد و در میان دود و گرد و غبار و بوی باروت می کوشیدیم تا هر چه زودتر خود را از آتش و گلوله های دشمن نجات دهیم.

دو سه کیلومتری با سختی زیاد در زیر بارانی از گلوله و انفجار که تر کشها زوزه کشان در اطرافمان عبور می کردند، در جاده به راهمان ادامه دادیم.

همچنان در جلوی ستون برای رهایی و نجات جان نیروها پیش می رفتم که ناگهان سر و صداهایی از آخر ستون شنیده شد. ایستادم و به سرعت خود را به انتهای ستون رساندم. "حسن جمادی" روی زمین نشست و دستانش را روی شکمش گذاشته و از درد به خود می پیچید. گویی خستگی

و تشنگی با خوردن آب داغ در تپه اصغری کار دست او داده بود و نمی توانست به حرکت ادامه دهد و با اصرار از من می خواست او را رها کنم و به راهمان ادامه دهیم.

نیروها خسته بودند و هر چه زودتر باید از جهمی که دشمن با آتش توپخانه اطراف جاده به راه انداخته بود نجات پیدا می کردیم. با اصرار و التماس از جمادی می خواستیم به حرکت ادامه دهد و با سختی زیر بغل او را که درد امانش را بریده بود، گرفتم و آرام و آهسته شروع به حرکت کردیم.

در میانه راه خبرهای تلخ و ناگواری به گوش می رسید که حکایت از تصرف سه راهی در جاده اصلی و موقعیت آزمایش به دست نیروهای بعثی می کرد که راه اصلی رسیدن ما به پشت جبهه بود.

در زیر حملات شدید توپخانه ارتش صدام نه می توانستیم در آنجا بمانیم و نه به طرف مقر



غلامرضا هلالی در میان برادرانش علیرضا و غلامحسن

نیروهای گردان حرکت کنیم و می باید برای رهایی از کشته شدن و یا اسارت به دست دشمن راهی برای نجات پیدا می کردیم.

در آن شرایط سخت و دشوار کاری از دستمان بر نمی آمد و برای آنکه از تر کشهای خمپاره در امان بمانیم و آسیبی نبینیم تنها راه نجات بالا رفتن از ارتفاع قلمیش بود.

"کوه قلمیش" یکی از بلندترین ارتفاعات منطقه بود و رسیدن به بالای قله و عبور از میان صخره ها و کنار دره ها کار آسانی نبود، اما تنها راه مطمئن برای زنده ماندن، گذشتن از این ارتفاع سر به فلک کشیده و صعب العبور و رسیدن به شهر ماووت عراق بود.

از راه مالرو که به سمت بالای ارتفاع می رفت، شروع به حرکت کردیم و هر چه از جاده دور می شدیم، انفجار گلوله های توپ و خمپاره در اطرافمان کمتر می شد و به امید پیدا کردن راهی برای نجات حتی به پشت سر خود نگاه نمی کردیم و فقط می کوشیدیم از این راه سخت و دشوار خود را به بالای ارتفاع برسانیم.

نفس زنان از میان صخره ها و لابلای تخته سنگها عبور کردیم و به سنگرهای واحد ادوات لشکر عاشورا رسیدیم، اما نیرویی در آنجا نبود و با حمله و پیشروی دشمن آنها هم عقب نشینی کرده بودند.

خسته با وجود تشنگی و گرسنگی به دنبال چیزی برای خوردن بودیم و داخل سنگرها را جستجو می کردیم و به اطراف سرک می کشیدیم.

درون یکی از سنگرها با دیدن چند گونی آب میوه و بیسکویت نور امید در دلهایمان زنده شد و همچون قحطی زدگان به آنها هجوم بردیم و دلی از عزادر آوردیم. کمی که حالمان جا آمد به جستجوی اطراف سنگرهای ادوات مشغول شدیم و با چهار قاطر که با طناب به درختی بسته شده بودند، روبرو شدیم. باقیمانده مواد خوراکی را داخل دو گونی ریخته و آن را محکم با طناب روی پالان یکی از قاطرها بستیم و برای استراحت دور هم و روی زمین نشستیم.

تصمیم گرفتن برای ادامه راه در آن شرایط سخت و دشوار بود و با وجود مسیری طولانی و صعب العبور برای رسیدن به بالای قله، عده ای از بازگشت و حرکت در جاده سخن می گفتند و تعدادی دیگر رفتن به سمت بالای ارتفاع را پیشنهاد می دادند تا با گذشتن از قله قلمیش بتوانیم به شهر ماووت برسیم. یکی دو باری به پایین ارتفاع و به طرف جاده رفتیم، اما با دیدن خودروها و نفر برهای زرهی دشمن که با سرعت روی جاده به سمت مقر آزمایش می رفتند، از تصمیم خود پشیمان شدیم.

"نادر نیرومند فیاض" از آخرین رزمندگانی بود که از تپه اصغری عقب نشینی کرده و در میانه راه به ما پیوسته بود.

او در راه بازگشت از رزمندگان اهل خراسان شنیده بود، مقر رزمندگان در پشت ارتفاعات گوجار به تصرف نیروهای دشمن در آمده است. در این میان همچنان که من و دیگر نیروها سرگرم گشت و گو و بحث درباره مسیر بازگشت بودیم و بدون آنکه متوجه شویم، نادر برای رهایی از اسارت با چند رزمنده دیگر همراه با قاطری که گونی های خوراکی روی آن بود به راه افتادند و به طرف بالای ارتفاع قلمیش حرکت کرده بودند.

من و دوستان که به خود آمدیم اثری از نادر و چند رزمنده دیگر نبود و داد و فریادهایمان که نامشان را می بردیم در کوه می پیچید و بی فایده بود و نشان یا اثری از آنها نبود.

بعدها شنیدیم که قاطر و خوراکی ها نه به آنها و نه به ما وفا نکرده بود و آنها در میانه راه در نزدیکی غروب آفتاب به میدان مین رسیده بودند و ناگزیر می باید تاروشن شدن هوا در پشت میدان مین می ماندند. با تاریک شدن هوا نادر و دوستانش از خستگی بدون آنکه طناب قاطر را به جایی ببندند به خواب رفته بودند و حیوان زبان بسته در تاریکی شب وارد میدان مین شده بود و همراه با گونی های خوراکی با انفجار مین از بین رفته بود.

ادامه دارد